



قدم
دوم

مادر بزرگ منتظر مان بود

مامان و بابا و یلدا و آذر و بهمن که رسیدند خانه‌ی مامان بزرگ و بابا بزرگ، بقیه آمده بودند. عمو و زن عمو، عمه جان و شوهر عمه، دخترعموها؛ بهار و پاییز و دختر عمه و پسر عمه‌ها؛ مهری و مهرداد و مهرزاد. مامان بزرگ گفت: «خوش آمدید!» بابا بزرگ گفت: «فقط یک کمی دیر آمدید!» آذر دوید بغل مامان بزرگ و گفت: حالا که همه آمدیم، می‌خواهم یک شعر قشنگ یلدایی از مربی‌مان خانم‌هاشمی بخوانم. همه باز دوانگشتی دست زدند:

همین دو ساعت پیش لحاف ابرو شد
هزار دانه‌ی برف در آسمان رها شد
دو دانه برف کوچک به روی دستم افتاد
چه چیز جالبی را خدا به من نشان داد
خدا خودش به من گفت: نگاه کن دوباره
بین که برف‌ها هست به شکل یک ستاره

